

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

نویسنده: زنده یاد احمد قاسمی – بازتاب و ارسال: همایون اوریا
۱۵ اپریل ۲۰۲۲

جامعه شناسی

(۲)

۳- اختلافات افراد را جامعه به وجود آورده است:

این آقازاده اسمش فریدون بود. پدرش چون در زمان جوانی در عیاشی افراط کرده و بدن خودش را تباه ساخته بود، فرزندش نمی شد، از این جهت چندین سال پیش از فریدون به نذر و نیاز پرداخت و زن های متعددی عوض کرد و مبلغ هنگفتی پول طبیب و دوا داد که شاید اولاد پیدا کند.

وقتی که زن آخرش پسر زانید، از خوشحالی در پوست نمی گنجید و از ترس این که مبادا این بچه هم بمیرد و از دست برود، در مواظبت او افراط می کرد. به خصوص که مزاج فریدون به واسطه سالم نبودن پدرش قوی نبود، اما یکی دو سال که گذشت معالجه های دکتر و شیر دایه و شیر خشک فرنگی و پرستاری های دیگر، نقص طبیعی را جبران کرد و آثار ضعف فریدون کم کم رفع شده و خاطر پدرش را از تشویش بیرون آورد.

هیچ چیز از فریدون مضایقه نمی شد و اراده او بالای اراده همه بود. از این جهت خیلی لوس و بهانه گیر بار آمد. در آن موقع تازه نمونه های سه چرخه به ایران رسیده بود و از بازیچه های خیلی لوکس محسوب می شد.

فریدون یکی از این سه چرخه ها و یک نوکر مخصوص داشت که در دنبال خودش راه می انداخت. هر وقت در کوچه خسته می شد، نوکر مخصوص می بایست او را و سه چرخه را به دوش گرفته به منزل برساند.

بعد از آن هم که قدری بزرگ تر شد و به کودستان می رفت، این نوکر مخصوص کیف و پاکت آجیلش را در دنبالش می کشانید. وقتی هم که به هفت سالگی رسید و به مدرسه رفت، باز این نوکر مثل سایه در دنبالش بود و زنگ های تفریح به او خوراکی می داد.

فریدون در نتیجه ملاحظه ای که ازش می کردند، به قدری جری شده بود که هیچ کس را بالا تر از خودش نمی توانست ببیند و حتی چندین مرتبه به معلمش فحش داده، از مدرسه قهر کرد و چون می دانست که او را به احترام دم و دستگاه پدرش هیچ وقت تنبیه نمی کنند و به هیچ کدام از نظامات مدرسه پایبند نبود و با آن که معلم خانگی هم داشت، شوق زیادی به درس نشان نمی داد؛ اما با وجود این، هر ساله بالا می رفت تا آن که به کلاس شش رسید.

در آنجا چون امتحانات نهائی بود، رفوزه شد.

در سال ششم متوسطه هم یک سال لنگر انداخت، ولی چون اسباب معاش و تحصیلش فراهم بود، غصه ای به خاطر راه نداد و بالاخره خودش را به کلاس عالی رسانید، یک سال رفت، به قسمت آموزش عالی زبان، اما به نظرش رسید که آموختن زبان خیلی مشکل است، از این جهت از آنجا بیرون آمد و در دانشکده حقوق اسم نوشت و تا حالا هر طور بوده، خودش را به کلاس سوم رسانیده است.

فریدون از روزی که به دنیا آمد، چند تا نامزد داشت، چون که همه قوم و خویش ها و دوست و آشنا ها به مناسبت مکنت پدرش می خواستند دختر شان را به او بچسپانند.

البته در جامعه هائی که پول حلال همه مشکلات است و همه رابط های اجتماعی به روی پول قرار گرفته، زناشویی هم در حقیقت یک معامله پولی است. همیشه خانواده هائی که تقریباً به یک اندازه ثروت دارند، با هم وصلت می کنند و در حقیقت، پول های شان را با هم پیوند می دهند و هیچ در نظر نمی گیرند که داماد و عروس با هم سنخیت داشته باشند.

از این جهت فریدون هنوز هفده سالش تمام نشده بود که دختر یکی از تجار را برایش گرفتند. خیلی هم به موقع بود، چون که فریدون مدتی بود که سر و گوشش می جنبید و نه تنها در کافه ها به مشروب خوری عادت کرده بود، بلکه کم و وارد فساد های دیگر هم می شد. اما زن گرفتن هم نتوانست فریدون را جمع و جور کند، چون که فریدون خودش را از بچگی در میان عیش و عشرت دیده بود، از دنیا هیچ چیزی غیر از کیف کردن نمی فهمید، بیکار هم بود و بیکاری یکی از بزرگ ترین اسباب فاسد شدن است.

وقتی که انسان بیکار بماند، قوه خیالش به کار می افتد و اگر آدم خیلی فهمیده و پخته ای نباشد، خیالش همیشه به طرف لذت های جسمانی و کیف و خوشی می رود و او را وادار می کند که به کار های فاسد دست بزند. از بیکاری پرهیز کنید، چون بیکاری سرچشمه عیب هاست.

اما فریدون روز به روز بیشتر در منجلاب فساد فرو رفت و سه سال قبل کاری کرد که اگر کس دیگری مرتکب شده بود غیر از تف و لعنت چیزی دیگری نمی دید.

قضیه این بود که من یک روز صبح زود که هنوز هوا تاریک و روشن بود از خانه بیرون آمدم که خدوم را ساعت ۸ به دانشگاه برسانم. هوا خیلی سرد و یخبندان بود و من سرم را توی یقه پالتو فرو برده بودم. یک مرتبه در وسط جوی کوچکی که کمی آب از آن می گذشت، یک چیزی به نظرم رسید. اول خیال کردم بچه گربه است، ولی وقتی که نزدیک شدم، چیزی به چشمم خورد که بر جای خشک زد، دیدم که یک بچه نوزاد را در یک توتۀ گلیم پیچیده و توی جوی انداخته اند. البته بچه بیچاره سیاه شده و مرده بود.

سر و صدای قضیه در محله پیچید و فردای آن روز معلوم شد که کلفت خانۀ فریدون ازش آبتن می شود و وقتی که می فهمند آبتن است، او را بیرون می کنند. بیچاره در خانۀ دیگری مشغول کلفتی می شود و آبتنی خودش را پنهان می کند. بالاخره روزی که می خواهد بزاید، به بهانه دل درد در اتاق خودش می رود و درد را تحمل کرده و بدون سر و صدا می زاید و فوراً دست به دهان بچه گذاشته خفه اش می کند و شب او را توی جوی می اندازد تا به این وسیله آبروی خودش را حفظ کند.

همه به این زن بیچاره فحش می دادند و با چشم تحقیر و کینه بهش نگاه می کردند و می گفتند باید او را سنگسار کرد، اما هیچ کس از فریدون حرفی نمی زد، هیچ کس حساب نمی کرد که این زن چندین سال است که شوهرش مرده و هیچ وسیله تفریح ندارد؛ نادان است؛ زود گول می خورد. اما فریدون از روزی که بالغ شده، زن گرفته، همه جور وسایل کیف دارد، همه چیز را می فهمد و معذالک چنین کاری را کرده و بعد هم حاضر نیست نتایجش را تحمل کند.

متأسفانه در جامعه ما هر سرزنجی که هست، برای فقر است و همیشه روی عیب ها و فساد های پولدار ها سرپوش می گذارند. مثلاً فریدون شب ها مست می کرد، اما چون این مشروب را در مهمانخانه های عالی می خورد و پیاده هم به خانه نمی آمد که تلو تلو بخورد، هیچکس عیب نمی دانست و مثل حسین بیچاره ملامتش نمی کرد و به جایی که بگویند خیلی الواط و فاسد است، می گفتند خیلی " دست و دل باز " و خوش گذران است! مقصود من این نیست که تمام اخلاق فریدون را شرح بدهم.

مقصودم این است که طرز بار آمدن و پرورش و زندگانی فریدون را به شما نشان بدهم تا به این جا برسیم که چند وقت پیش آقای فریدون خان در یکی از شب نشینی ها که به خیال خود شان از اصلاحات اجتماعی حرف می زدند، به رفقای می گفت: " بالاخره استعداد ذاتی چیز دیگر است. مثلاً من و این حسین کفاش با هم همبازی بودیم، اما گذشته از این که پدرش کوتاهی کرد و او را نگذاشت درس بخواند، خودش هم لگد به بخت خودش زد، و الا او هم می توانست از این کفاشی دارای خانه و زندگی بشود".

بیائیم ببینیم که آیا فریدون در این حرفی که زده حق داشته و آیا او می تواند حسین یا پدر حسین را سرزنش کند! آیا فریدون برای این که به درجه امروزیش برسد، زحمتی کشید؟ آیا کوشش او با زحمتی که حسین تحمل می کرد، قابل مقایسه است؟ جواب همه این سؤال ها منفی است. از طرف دیگر باید ببینیم آیا فریدون الواط است یا حسین؟ کدام یک شان حق دارند الواط باشند؟ حسین که بی خانمان است و وسیله زندگی ندارد، یا فریدون که همه چیز دارد و وسائل کیش از هر جهت مهیاست؟ جواب این سؤال ها هم به ضرر فریدون است.

آن چه فریدون را به جلو آورد، کوشش خود او نبود، بلکه موقعیت اجتماعی اش بود. فریدون یکی دو سال هم در دوره تحصیل رفوزه شد، ولی موقعیت اجتماعی اش نگذاشت که لنگر بیندازد و او را به جلو راند. شاید امروز فکر او بهتر از حسین باشد، ولی این دلیل استعداد ذاتی فریدون نیست، بلکه برای اینست که از بچگی نگذاشتند فکر حسین به کار بیفتد و حتی یک دفعه هم امتحان نکردند. حسین چه استعداد هائی دارد و از این جهت استعداد های او همه به هدر رفت. البته مقصود ما این نیست که بگوئیم همه افراد بشر طبیعتاً از همه حیث با هم مساوی اند، ولی می گوئیم که:

۱ - عموم افراد اگر از یک چیز کم دارند، از چیز دیگر زیاد دارند، مثلاً یکی ممکن است پنجه قوی داشته باشد، اما چشمش زیاد دور بین نباشد. از این جهت ما نمی توانیم بگوئیم که یکی از این ها مطلقاً بر آن یکی ترجیح دارد.

۲ - خیلی از اختلافاتی که امروز طبیعتاً میان بشر موجود است، در اثر میراثی است که از پدران خود می برند و آن میراث غالباً در اثر اوضاع اجتماعی پیدا شده است. مثلاً فرزند یک آدم تریاکی قاعده از فرزند یک آدم حسابی ضعیف تر می شود. پس ما اگر اوضاع اجتماعی را اصلاح کنیم، بیشتر این اختلاف ها رفع می گردد

۳ - این همه اختلافاتی که امروز در جامعه میان افراد بشر می بینیم، در اثر اختلافات طبیعی آن ها نیست، بلکه زائیده اوضاع اجتماعی است و برای این که افراد بشر به تساوی نزدیک شوند، باید اوضاع ظالمانه اجتماعی را که بدون جهت میان افراد فرق می گذارد، از بین ببریم. حالا ببینیم این اوضاع ظالمانه اجتماعی چطور پیدا شد؟ آیا بشر از روزی که در روی زمین ظاهر گشت، این اوضاع ظالمانه اجتماعی را داشت؟

۴- اجداد اولی ما چطور زندگی می کردند؟

برای این که موضوع روشن بشود، ببینیم اجداد اولی ما یعنی اولین افراد بشر که در روی زمین پیدا شدند، چطور زندگانی می کردند؟

برای این که بتوانیم زندگانی آن افراد را در نظر مان بیاوریم، باید زندگانی امروزی اجتماع را از نظر مان دور کنیم، چون که این دو زندگی با همدیگر خیلی کم شبیه هستند. ما باید فراموش نکنیم که در آن وقت هیچ کدام از صنعت های امروز وجود نداشت و بشری که تازه در روی زمین پیدا شده بود، از خانه سازی، لباس دوزی، خوراک پزی و همین طور از زراعت و فلاحیت نمی توانست سر رشته داشته باشد. افراد بشر در جا هایی که زندگانی در آنجا ها آسان تر بود، به صورت گله زندگانی می کردند و غذای شان عموماً از میوه درخت ها بود. در آن وقت هم زمین خیلی از حالا حاصلخیز تر بود و به خوبی کفاف غذای آنها را می داد - چون که درخت غذای خودش را یک قسمت از زمین می گیرد و یک قسمت از هوا - از این جهت وقتی که میوه هایش با تنه اش خشک می شود و روی زمین می ریزد، بیشتر از آن مقداری که از زمین گرفته به زمین ماده غذائی می دهد، و نتیجه این می شود که زمین جنگل همیشه پر قوت و حاصلخیز است.

در آن زمان که هنوز بشر درخت ها را برای سوزاندن یا خانه ساختن یا کار های دیگر از بین نمی برد، زمین همیشه حاصلخیز بود، به طوری که غذای انسان را بخوبی می داد.

ما افراد اولی بشر را ندیدیم که چطور زندگی می کردند - اما گذشته از این که علوم امروزی تا حدی زندگانی آنها را کشف کرده است، تا قرن نوزدهم در بعضی از ناحیه های روی زمین و مثلاً در بعضی از نقاط افریقا و امریکا مردمانی بودند - و شاید هنوز هم مثل آنها باشند - که تقریباً زندگانی طبیعی داشتند، به همین طریقی که شرح دادیم، به سر می برند، و ما از روی زندگانی آنها می توانیم زندگانی افراد اولی بشر را بفهمیم. در قبیله های بشر اولیه همه کار می کردند و نتیجه کار خود شان را در اختیار قبیله می گذاشتند و به این طریق همه از کار هم استفاده می نمودند، مثلاً هر کسی میوه هایی را که جمع کرده بود، به انبار مشترک خانواده می آورد و هر کسی از انبار به اندازه خوراک خودش برمی داشت. شاید پرسید که چطور بود هیچ کس از کار کردن شانه خالی نمی کرد و در سر تقسیم محصول کار ها به دیگری ظلمی روا نمی داشت؟ برای این که این فکر ها اصولاً مال جامعه امروزی ماست و در آن روزگار به خاطر هیچ کس نمی رسید که کار نکند و نان بخورد و در سر چیزی حرص بزند. بهترین دلیلش همین زندگی طبیعی بشر است که نمونه های آن در افریقا و امریکا نظر دانشمندان را به خودش جلب کرد.

یکی از فرق های بزرگی که میان جامعه آن روز و جامعه امروز ما وجود دارد، این است که در جامعه اولیه فرق میان حق و تکلیف وجود نداشت، به این معنی که امروز مثلاً پیش خود مان می گوئیم تکلیف ما نسبت به جامعه این است که کار می کنیم و حق ما این است که از جامعه برخوردار شویم، اما بشر اولیه میان آنها فرقی نمی گذاشت و هیچ وقت مثلاً از خودش نمی پرسید که خوردن و خوابیدن و شکار کردن برای او یک حق است یا یک تکلیف - او همان طور که می خورد و می خوابید، همان طور هم به شکار می رفت و کار می کرد و نظم قبیله را مراعات می نمود. زمینی که هر قبیله در روی آن زندگی می کرد و از آن برخوردار می شد به همه اهل قبیله تعلق داشت و میان قبیله ها یک جنگل با یک محیط غیرمسکون فاصله می شد.

حالا ببینیم در چنین محیطی افراد بشر باید چگونه باشند، گفتیم که افراد پرورده محیط خود شان هستند. پس حالا که ما تا حدی محیط را شناختیم، می توانیم چگونگی افراد را حدس بزنیم، وقتی که همه افراد از یک آب و هوا برخوردار می شوند، از یک نوع غذا می خورند، به یک اندازه برهنه اند و با یک جور پوشش دارند و نظم قبیله برای همه آنها یکسان است، در این صورت همه آنها باهم برابر می شوند و اختلافات ظاهری و معنوی در میان آنها یا نیست و یا خیلی کم و ناچیز است.

هر کسی زندگانی مستقلی دارد که فقط هماهنگی آن را با زندگانی قبیله حفظ می کند و به هیچ وجه تابع فردی نیست. از این جهت همه آزادند و فکر بردگی اصولاً وجود ندارد، وقتی که قبیله ای با قبیله دیگر به جنگ می پردازد، ممکن است آن را نابود بکند، ولی ممکن نیست او را زیر تابعیت خودش در آورد، چون که با آزادی وجود بشر اولیه سرشته شده و لازمه وجود اوست.

پس ببینید چه فرق بزرگی میان بشر آن روزی و ما که آزادی خود مان را در آزادی چیز های کوچکی از دست می دهیم، وجود دارد! ما بدون هیچ دلیلی حاضریم تسلط دیگران را نسبت به خود مان بپذیریم، ما از هر طرف در قید و زنجیر هستیم، ما آزادی را به کلی فراموش کرده ایم و حالانکه [در حالی که] بشر اولیه اصولاً تصور نمی کرد که زندگانی بدون آزادی ممکن است وجود داشته باشد، بشر اولیه کشته می شد و به توسری خوردن رضایت نمی داد.

چقدر او و ما باهم فرق داریم! یکی از فلاسفه شاید دیوجانس حکیم که چراغ برداشته بود و می گفت دنبال آدم می گردم و پیدا نمی کنم، مقصودش آدمی بود دارای آزادی، استقلال، شهامت و سرفرازی طبیعی باشد، و شاید آن عارف ایرانی که می گوید " خدایت آزاد آفرید، آزاد باش " به همین نکته اشاره کرده است.

البته این روح آزادی یک مرتبه و به طور ناگهانی در بشر گذاشته نشد، بلکه به تدریج از بین رفت و حتی در دوره های بعد مثل آتشی که باد خاکسترش را بردارد، گاهی در افراد و اجتماعات بشری ظهور می کرد، مثلاً حکایت می کنند که پس از مرگ داریوش کبیر و کشته شدن بردیا که خودش را به تقلب جانشین وی معرفی کرده بود، از هفت نفر سرداری که نامزد سلطنت بودند، یک نفر که گویا اسمش اتانس بود، از شاهنشاهی ایران استعفاء داد، مشروط بر این که او را به کلی آزاد بگذارند. این حکایت اگر هم درست نباشد، باز می رساند که مردمان دوره های بعد هم هنوز آزادی را فراموش نکرده بودند و قدر و قیمت آن را می دانستند و مثل بیشتر مردمان امروز نبودند که آزادی را ارزان ترین چیز ها تصور کنند و به آسانی از دست بدهند. از گفتار بالا در باره افراد اولیه بشر، چنین نتیجه می گیریم:

- ۱ - همه کار می کردند.

- ۲ - همه از ثمره کار همه برخوردار می شدند.

- ۳ - محبت برای همه یکسان بود و با همه به یک طور رفتار می نمودند.

- ۴ - هیچ کس بر دیگری تسلط نداشت و همه آزاد زندگی می کردند. حالا یقیناً می پرسید پس چرا این اوضاع تغییر کرد و چطور شد که به صورت امروزی درآمد؟

ادامه دارد